



«یکی از توانایی‌های شگفت‌آور انسان، سازگاری با شرایط متفاوت است. این سازگاری به معنی تسلیم و وانهادگی خویش نیست، بلکه او در جایی سکوت پیشه می‌کند تا در جای دیگر بتواند به شیوه‌ای مؤثر سخن بگوید. آدمی می‌داند همان‌گونه که جهاد، شمشیر کشیدن بر دشمن است، صبر و سکوت نیز، جهادی عظیم است و چه بسا، بسیار دشوارتر و مؤثرتر از فریاد. شیران دریند، خون دل می‌خورند تا آرمانشان را حراست کنند و در حبس نیز، شجاعانه بر اعتقاد خویش پافشاری نمایند.»

«طلیعه یک دهه اسارت» در گفت
وشوند با آزاده حسن محمدی

خیلی زود با شرایط جدید کنار آمدم...

چند لشکر بتوانند از روبرو به آنها حمله کنند و دشمن را از کرخه به عقب برانند. وارد عملیات شدیم و با زحمت فراوان دشمن را محاصره کردیم. در همین زمان بود که به ما اطلاع دادند که باز گردید، ولی ما قبول نکردیم. حتی با علامت رمز نیز به ما اعلام کردند، ولی ما زیربار نرفتیم و به آنها گفتیم آدم بفرستید. آنها نیز یکی از افسران خودمان را که در گردان بود، فرستادند. افسر به ما گفت، «چرا گوش نمی‌کنید؟» گفتیم، «ما از قدرت عقلمان استفاده کردیم و فکر کردیم حالا که به پشت سر دشمن رسیده‌ایم، بازگردیم حتماً توطئه‌ای در کار است.» چون من بنا به اطلاعاتی که از جنگ اعراب و اسرائیل داشتم، می‌دانستم که اسرائیلی‌ها یکی از لشکرهای مقابل را فریب داده بودند و مسیر لشکر را با قرار دادن دژبان و پلاکارد عوض و همه لشکر را قتل عام کرده بودند بنابراین قبول نکردم، ولی بالاخره، ما با خسارت جسمی دوباره بازگشتیم.

مأموریت بعدی شما چه بود؟
ما را به عنوان واحد نمونه عملیاتی انتخاب کرده بودند. شهید آشناسان و شهید طلایی فرمانده نیروی زمینی گفتند که خرمشهر سقوط کرده و آبادان در حال محاصره کامل است، بنابراین باید سریعاً حرکت کنید. ما گردان را جمع و جور کردیم و به راه افتادیم، در راه توپخانه عراق به طرف ما شلیک کرد و چون در شب با چراغ خاموش حرکت می‌کردیم تعدادی از کامیون‌های ما تصادف کردند. در اهواز نیز ستاد عملیاتی را با موشک و خمپاره نابود کرده بودند. بعد از اهواز در بین راه هواپیمای دشمن به طرف ما شلیک کرد. به منطقه جنگی که رسیدیم در آنجا مستقر شدیم. از همان شب اول وارد عملیات شدیم. چون تخصص در جنگ‌های نامنظم داشتیم به اتفاق تعدادی از بچه‌ها عملیات را شروع کردیم و عملیات شناسایی، رزمی و ایذایی را انجام دادیم تا شب حمله که

پیوستند. خدا رحمت کند سر لشکر کلاهدوز را. ایشان از یاران مادر لشکر ۲۵ بودند و بالاخره سپاه را تشکیل دادیم. با همین ترکیب در سالیان اول در جنگ‌های نامنظم شرکت داشتیم. در زمان جنگ، تشکیلات تیپ کامل سازماندهی شد. سرلشکر آشناسان فرمانده تیپ بودند. سه گردان نیز تشکیل شد که من در یکی از این سه گردان، یعنی در گردان ۱۴۴ به عنوان نماینده وارد جنگ شدم.

کی و چگونه اسیر شدید؟
روز اسارت ۳ آبان ماه ۱۳۵۹ بود. نیروهای عراق به کرخه حمله و تا پل نادری که روی کرخه قرار داشت پیشروی کرده بودند. ما به عنوان نمونه‌ترین واحد شناخته شده ارتش برای مقابله

مرا به سلولی بردند و خواستند مصاحبه کنم و وقتی این کار را نکردم مرا شکنجه کردند. بعد از مدتی برای من غذا آوردند و پرسیدند چیز دیگری می‌خواهی؟ گفتم من زبان تو را نمی‌دانم. ناگهان فردی از سلول کنار صدا زد: تو ایرانی هستی؟، گفتم بله. در ادامه گفت: من طرفدار کودتا هستم و در مرز دستگیر شدم و گفت چرا با این‌ها همکاری نمی‌کنی که کتک نخوری. گفتم: من از شرافت ایران دفاع کردم و الان شرافتم را با این کار از دست خواهم داد و از تو و امثال تو بیزار هستم

با این تجاوز مأموریت داشتیم. قرار بود ما از پشت نیروهای دشمن عبور و به ستاد فرماندهی آنها نفوذ کنیم و با جنگ‌های نامنظم این سیستم فرماندهی را نابود سازیم که

از خودتان و فعالیت‌هایتان پیش از اسارت بگویید.
آزاده جانباز هشتم، ۱۰ سال در اسارت نیروهای متجاوز عراق بودم. جانباز ۵۰٪ هستم. یادگاری از جنگ ترکیبی است که در قسمت عضلات دست و گردنم قرار دارد. متولد ۱۳۲۵ و زادگاه من هشتگرد ساوجبلاغ است. محل خدمت من گردان ۱۴۴ بود. من از ۲۹ اسفند ماه ۱۳۵۷ وارد سپاه شدم تا اینکه در سال ۱۳۵۹ جنگ اصلی شروع شد. متأسفانه به محض اینکه انقلاب ایران به وقوع پیوست، ارتش عراق با تدبیر خاصی عده‌ای از عوامل خود را به نوار مرزی در بین شهرستان‌های مرزی فرستاد و ایجاد ناآرامی و اغتشاشات محلی کرد از همان روزهای اول انقلاب یعنی ۲۹ اسفند ماه ۱۳۵۷ با خبر شدیم که در قسمتی از مرز، تهاجمی توسط نیروهای بعثی انجام شده است و به اتفاق تعدادی از داوطلبان لشکر ۲۱ حمزه برای مقابله با آنها به منطقه رفتیم و از این تاریخ درگیر جنگ شدیم.

به دلیل مسائل خاص چون ارتش متفرق شده بود ما مجبور بودیم که ارتش را سازماندهی جدید کنیم، بنابراین احتیاج به مشاورین اصلاح‌تر از خودمان داشتیم و باید می‌فهمیدیم چه کسانی واقعاً طرفدار انقلاب هستند و آن را پذیرفته‌اند. پس از سازماندهی ارتش من در ابتدا به عنوان نماینده گروهان، سپس گردان و بعد از آن به عنوان نماینده تیپ انتخاب شدم.

بعد از مدتی سرپرستی تیپ را به سرلشکر آشناسان تحویل دادیم. در این زمان در همان گردان مسئول جنگ‌های نامنظم مرزی بودم و از نیروهایی که تربیت کرده بودیم و می‌شناختم گروه‌های عملیاتی، متلازمه ضربت تشکیل می‌دادیم و در صورت لزوم در مناطق مرزی با هلی‌کوپتر وارد عملیات می‌شدیم. کم‌کم بحث تشکیل سپاه و بسیج به میان آمد و آنهایی که با ما بودند در این نوع عملیات به بسیج و سپاه

ضربات کابل را از کف پا و به مهره کمر و بعد به مغز سر وارد می‌کرد. احساس می‌کردی بند بند کمرت در حال جدا شدن و انفجار است. هر کسی را به اندازه‌ی هیکلش می‌زدند و به من ۹۸ ضربه زدند تا بی‌هوش شدم

بود. می‌خواهم بگویم که حتی عراقی‌ها هم از این کارها و وطن‌فروشی متنفر بودند و در واقع ریشه انسان‌پاکی است و ذات آن عراقی هم این کارها را نمی‌پسندید. پس از آن مرا به زندان استخبارات برگرداندند که در میدان فلسطین بغداد قرار داشت. بعد از پیاده کردن من، دو یا سه نفر مرا به شدت کتک زدند و در واقع احساس زیان می‌کردند در این مورد که نتوانستند از من حرف بکشند. مرا به سلول انفرادی بردند، در حالی که خونین شده بودم. سلول من سلولی بود ۵/۲ متر که سقف آن با یک نوع آجر قرمز که رنگ خسته‌کننده‌ای بود پوشیده شده بود و صدای خروج و ورود هوای آمد که متوجه هواکش شدم. ابتدا فکر کردم اتاق گاز است. در میان در درجه‌ای تعبیه شده بود که از آن جا به من غذا می‌دادند. اولین بار بود که به فکر فرار افتادم. ولی ممکن نبود. لامپ کم‌نوری داشت که با سیم پوشیده شده بود که اسیر قصد خودکشی با برقی را نکند و یک پنجره در ضلع غربی سلول وجود داشت که تهویه در آن تعبیه شده بود. چند روزی گذشت هر روز یک کاسه آش می‌دادند که باید سر می‌کشیدم شب هم ساعت ۵ یک مقدار سوپ را که شامل آب، پیاز و روغن بود همراه یک نان به من می‌دادند که من خمیرهایش را به دیوار می‌کشیدم تا پودر شود چون هوایم‌های ایران برای بمباران می‌آمدند و من پیش خودم می‌گفتم شاید زندان را هم بزنند و من بتوانم فرار کنم و این خرده‌نان‌ها را داشته باشم، همیشه انسان به فکر توشه ندیاست به جای توشه‌ی آخرت.

آیا از حضور زنان اسیر هم باخبر شدید؟ چگونه؟ بعد از آن همه انتظار روزی صدای خانمی به گوشم رسید که به فارسی اعتراض می‌کرد و بعد صداها بیشتر شد و بعد که

دستور عملیات صادر شد. گردان ژاندارمری به عنوان گروهان ضربت در سمت راست ما قرار داشت و چون نیرو در جنوب غربی و غرب کافی نبود، گردان ۱۴۴ و گردان ضربت ژاندارمری سابق به اضافه تعدادی نیروی مردمی و تعدادی نیروی داخل آبادان وارد عملیات شدند. با توجه به شناختی که از نیروهای دشمن و منطقه عملیاتی داشتیم، می‌دانستیم که سپاه سعد با نیروی تقویت شده‌ی تمام منطقه را اشغال کرده است. در این حمله وزیر دفاع و فرمانده نیروی زمینی و فرمانده منطقه تصمیم گرفتند دشمن را سرگرم کنند و لشکر ۷۷ خراسان از جنوب به داخل آبادان نفوذ کند و مانع ورود دشمن به آبادان شوند. این عملیات یک عملیات انتقالی بود و ما می‌دانستیم که هیچ یک از ما نجات نخواهد یافت، چون ما دو گردان بودیم و گردان ژاندارمری هم عملیات رزمی اصلاً انجام ن داده بود.

با چنین محدودیتهایی چه کردید؟

در هر صورت ما چاره‌ای نداشتیم به همین دلیل وارد عملیات انتقالی شدیم و ساعت ۴ صبح بالای سر دشمن رسیدیم. دشمن خواب بود. تا آنجایی که تیر و تفنگ و جان داشتیم به کار بردیم و خطوط دفاعی اولیه دشمن را نابود کردیم. ولی متأسفانه بعد از اینکه دشمن متوجه حمله ما شد. از هوا و زمین به ما حمله کرد و از نیروهای اطراف نیز کمک گرفت. بسیاری از نیروهای ما شهید شدند و ما را محاصره کردند.

چگونه به اسارت درآمدید؟

ساعت ۴ بعد از ظهر گذشته بود که به ما دستور عقب نشینی دادند و ما نیز عقب نشینی کردیم. بعد از یکی دو ساعت متوجه شدیم عده‌ای اندکی با عکس امام خمینی و شکل و شمایل ایرانی به طرف ما می‌آیند. مسرور شدیم و فکر کردیم که آمده‌اند ما را تقویت کنند. به چند قدمی ما که رسیدند متوجه شدیم که افسران عراقی هستند. در این لحظه مجبور شدیم تسلیم شویم. در همان جا متأسفانه هفت هشت از نفر ما را جلوی تانک قرار دادند و به طرفشان تیراندازی کردند. یکی از افسران عراقی به بی‌سیم چی که همراه من بود، تیراندازی کرد. هنگامی که می‌خواست به من تیراندازی کند، یکی دیگر از افسران عراقی متوجه درجه من شد و نگذاشت که او به من تیراندازی کند. ما را در این روز یعنی ۹/۸/۳ ساعت ۴:۳۰ اسیر کردند و به وسیله نفربری به سمت عقب منتقل کردند.

با شما چه رفتاری کردند؟

مرا به سلولی بردند و خواستند مصاحبه کنم و وقتی این کار را نکردم مرا شکنجه کردند. بعد از مدتی برای من غذا آوردند و پرسیدند چیز دیگری می‌خواهی؟ گفتم من زبان تو را نمی‌دانم. ناگهان فردی از سلول کنار صدا زد: تو ایرانی هستی؟ گفتم بله. در ادامه گفت: من طرفدار کودتا هستم و در مرز دستگیر شدم و گفت چرا با این‌ها همکاری نمی‌کنی که کتک نخوری. گفتم: من از شرافت ایران دفاع کردم و الان شرافتم را با این کار از دست خواهم داد و از تو و امثال تو بیزار هستم.

یک بار هم سرهنگ و فقیق در همان بازجویی‌ها گفت: خلبان فلانی را می‌شناسی؟ گفتم: نه گفت: او مثل تو نیست (به اسرا پیشنهاد می‌کردند که اگر بخواهند خانه در اختیار آن‌ها می‌گذارند) او آدم کثیفی است و دست به کارهای بدی می‌زند. البته او از فراری‌های ابتدای انقلاب

مترجم آمد فهمیدم اسیر ایرانی هستند که به وضعیت نا معلوم خود اعتراض دارند و متوجه شدم چند روز هم هست که به نشانه اعتراض غذا نخورده‌اند و فهمیدم که اگر من در ضلع غربی باشم، آنها در ضلع شرقی‌اند. به دهم رسید علامتی بدهم و بفهمم این‌ها چه کسانی هستند و در واقع از طریق مورش فهمیدم که چه کسانی در آن قسمت اسیر هستند. در تاریخ آبان ۵۹ این اتفاق روی داد در ادامه این خانم‌ها از حال رفتند و آن‌ها را به زندان انتقال دادند. برای من جالب بود که خانم‌هایی اسیر بشوند و حتی اعتصاب بکنند و به زندانبان اعتراض هم بکنند.

چگونه با اسارت کنار آمدید؟

معمولاً نظامی‌ها توای چهارچوبی تربیت می‌شوند که فکرشان هم در همان قالب است. وقتی وضعیت تغییر می‌کند، از اصل انعطاف‌پذیری استفاده می‌کنیم. درست مثل اینکه از یک جای گرم و نرمی به یک جای سرد و یخبندان برویم و لباس‌هایمان همان لباس‌های گرم باشد. این مقایسه فیزیکی است. تمام مکان‌هایی که می‌رفتیم از حداقل امکانات رفاهی یا زندگی عادی هم برخوردار نبودند. مهم‌ترین مسئله‌اش مسئله‌تغییر وضعیت روحی و روانی اسرا بود. هر کسی که در جبهه بود، رزمنده بود، جنگنده و فرمانده بود و اهل عمل بود. حالا آمده بود آنجا در یک محیط بسته، به شکل زندان انفرادی و اختیاری هم نداشت که برود بیرون هوایی بخورد و برگردد، آفتابی ببیند و آسمانی ببیند. کل این مجموعه در روحیه افراد و اشخاص اثر می‌گذاشت. بعضی‌ها خیلی سریع خودشان را تطبیق می‌دادند و خوب عمل می‌کردند. به هر جهت ما فکر کردیم که یک مجموعه هفت نفری هستیم و باید بنشینیم و با هم برنامه‌ریزی کنیم و به اصطلاح امروزی‌ها کمیته بحران تشکیل بدهیم و خودمان را آماده کنیم. آنها تنها به خاک ما حمله کرده بودند، بلکه به افکار و اندیشه‌های جامعه ما حمله شده بود.

شما ازدواج کرده بودید؟

ازدواج کرده بودم و خانمم باردار بود که اسیر شدم. من در ۱۵ خرداد سال ۵۸ ازدواج و در ۱۲ مهر به طرف جبهه حرکت کردم. شب ۳/۸/۵۹ که شب حمله ما بود تلفن کردم که خداحافظی کنم. از من پرسید کجایی؟ گفتم توی کوه. گفت توی جنگ که نیستی؟ گفتم نه. ما پشت جبهه‌ایم. بعضی از تیرها بعضی وقت‌ها پشت جبهه هم می‌آیند، ولی بستگی دارد که خدا برای ما چی قسمت کرده باشد. گفت یک مژده بدهم که امروز لعیالگند زد. من می‌دانستم که این دختر خانم ما یک لگدی به مادرش زده و از او فقط همین خبر را داشتم تا وقتی که برگشتم و او ۱۰ سالش بود و با دسته گل به استقبال من آمد. الان دارد مهندسی صنایع غذایی را تمام می‌کند.

رهبری فکری اسرا با چه کسانی بود؟ من در زندان استخبارات برخوردهای شجاعانه‌ای از خودم نشان داده بودم و هر توهینی که کرده بودند، جواب داده بودم. علی‌عرب که مترجم بود به عراقی‌ها گفته بود که محمدی اینطور برخورد کرده و این در ذهن عراقی‌ها مانده بود. قبل از آمدن حاج آقا ابوترابی بچه‌ها به دنبال یک رهبر نظامی، سیاسی بودند. نزد من آمده و ستوالاتی می‌پرسیدند. یک بار در صف غذا یکی از بچه‌ها آمد و از جلوی من رد شد. در همان حین پرسید که چند نفر از منافقین می‌خواهند مصاحبه کنند. باید چه





برخوردی با آنها داشته باشیم؟ چه دستوری می دهید؟ رد شد و رفت. وقتی برگشت گفتم آنها را می زنیم. آنها فهمیدند که افسرها هم موافق زدن آنها هستند.

در زندانی که قبل از این جریان به آنجا رفته بودید چه کسانی بودند؟

من بودم و رجبعلی زاده و شهبازی و داوری. در اصل همه کسانی را که رهبری مذهبی را برعهده داشتند به آنجا بردند. عباس دارابی را هم کتک شدیدی زده و از موصل به آنجا آورده بودند. مهران فرجی هم در آنجا بود. مهندس بهروز فرجی هم بود. حسن پورضایی را هم که به خاطر تعصب و غیرت دینی دفاع کرده بود، چند روزی به آنجا آوردند. داوود

فتحی افسر عراقی که کرد بود آمد و گفت چرا دستورات را اجرا نمی کنید و اردوگاه را به هم می ریزید؟ شما باید آرام زندگی کنید تمام شود و برود. حسن گفت من چه گناهی کردم؟ گفت حزب اللهی هستی. گفت من! من حزب اللهی هستم؟ او با ما قدم می زد، در حالیکه منافقین رابطه داشتن با ما را تحریم کرده بودند و هیچ کسی حق نداشت با ما حرف بزند. او را چند روز به آنجا آورده بودند تا بگویند اگر شلوغ کنی تو را به همان جایی می فرستیم که دوستانت در آن هستند و آن قدر قرآن و نهج البلاغه بخوانی که از زندگی بیزار شوی. در آنجا همه دوست نداشتند یکسره قرآن و نهج البلاغه بخوانند. برخی هم بودند که دوست داشتند ورزش کنند و روزی یکی، دو ساعت قرآن بخوانند. آقای شهبازی استاد قرآن و نهج البلاغه بود. ما زندانی بودیم که یک نان برای من آوردند و گفتند داخلش را نگاه کن. من نان را باز کردم و دیدم یادداشتی در آنجا هست که نوشته ما چکار کنیم تا شما آزاد شوید زیرا که آنها هم فهمیده بودند که عراقی ها ما و عده خاصی را جدا کرده و به آنجا آورده و در توالیت زندانی کرده اند. بچه ها می خواستند به خاطر ما اعتصاب غذا کنند. بعد از مدتی صلیب آمد و ما را از آنجا بیرون آوردند. بسجی ها و بقیه به سراغ ما آمدند و بعد هم بر سر مصاحبه کنندگان و مصاحبه شوندگان ریختند و تیری به چشم یکی از بچه ها خورد و او مجروح شد. بعد از چند شب من و مهرداد فرج یاور و دو نفر بسجی و چند نفر دیگر را بردند. دستهای ما را به سقف ماشین ها بستند و به کاظمین و به زندان امام حسین (ع) آوردند. آنجا وحشتناک ترین و مخوف ترین زندان عراق بود.

دلیل بردن شما به این زندان چه بود؟

می گفتند شما شورش را رهبری کرده اید.

آیا آقای شهبازی هم با شما بودند؟

بله. ایشان را هم آنجا آوردند.

شکنتجه هم شدید؟

بله. اولین شکنتجه روحی که کردند این بود که همه را در مقابل چشم بقیه لخت مادرزاد کرده و بازدید بدنی نمودند. مثلاً برای آقای مدارابی که ۵۱ ساله بود این کار ضربه روحی بزرگی بود. بعد از بازدید گفتند لباس ها را بپوشید. بعد همه را به سلول ها فرستادند. سلول ها اتاق هایی با مساحت ۳ تا ۶ متر بودند. من و فرجی زاده و مهران فرج یاور و دو نفر بسجی در یک اتاق بودیم. وقتی وارد شدیم در و دیوار و کف اتاق پر از مدفوع و خون بود. وقتی زندانی ها را زده و سر و صورت آنها را خونی کرده بودند، دست و صورتشان به دیوار خورده و خونی شده بود. چون ظرفی به زندانی ها نداده بودند همه

مدفوع کرده بودند به توالیت ببریم و خالی کنیم. با اندک آبی که بود آن را شستیم و دوباره در آن غذا گرفتیم. تنها هنری که ما به خرج داده بودیم این بود که فهمیده بودیم می توانیم از ظرف غذا به صورت دو منظوره استفاده کنیم! این زندگی نکبت در زندان کاظمین وجود داشت. در همین رفت و آمدهای هر شب من به یک عراقی برخوردیم که موهای سرش سفید بود. پرسیدم جرمت چیست؟ گفت خمینی. او عراقی بود و به خاطر حب امام خمینی به شدت شکجه شده بود. ما مصیبت باترین صحنه ها را که فرمانروایان گذشته دوست داشتند در زندان ها برقرار کنند، در آنجا دیدیم.

همه ظاهر زندان را می دیدند و نمی دانستند که چه رفتارهای غیر انسانی در آنجا انجام می شود. آنها به این خاطر که از ما زهر چشم گرفته باشند ما را به آنجا بردند. در آنجا یکی از ایرانی ها در اثر شکنتجه عراقی ها ضربه مغزی شد. آیا گلابه ای دارید؟

قطعاً من از حکومت گله می کنم که زیاد به آزادگان نرسیدند، به خیلی ها نرسیدند. می دانم به رجبعلی زاده و آقای داوری هم نرسیدند. یک عده ای می دانند چه کار کنند. آنها شخصیت خود را زیر سؤال می برند، التماس می کنند و می روند و ۵۰ دغه می گویند؛ ما اسیر بودیم، ما زجر کشیدیم، شکنتجه شدیم، وام بده، خانه و ماشین بده. بعد از آزادی در مملکت هم آنچنان حساب و کتابی نبود که هر کسی در چهار چوب حرکت کند برخی بیشتر امتیاز گرفتند و بعضی ها مثل رجبعلی زاده و داوری و آقای شهبازی هم بنده هیچ چیز نگرفتیم. اواخر آمدند با هزار مکافات به همه ماشین دادند. بعد از آزادی به ما یک پیکان قسطی دادند. اسم ما را هم یک جایی نوشتند که زمینی به ما بدهند در شهرک چشمه و... همین جا هم عده ای را در نیاوران دادند که خانه هایشان ۲۰۰-۳۰۰ میلیون می ارزند. خوب آقای شهبازی را می گویم که جوان ارزشمندی بود، ولی چون آدم مغروری هم بود زیر بار خیلی چیزها نرفت و چیزی هم گیرش نیامد الان هم می دانم که خانه و کاشانه ای ندارد و سرگردان است. (اینطور که من شنیدم). یک روز هم با من پهلوی رئیس دفتر عمومی حفاظت، اطلاعات فرمانده کل قوا رفت، خیلی هم جدی با آنها صحبت کرد و گفت: من الان بروم به خانه خود چه بگویم؟ بگویم آقا من ۱۰ سال اسیر بودم چهارده پانزده سال هم هست که اینجا آمده ام و خانه ندارم. باید کجا بروم؟ ایشان هم ناراحت شد. منظور من این است که اگر بخواهیم از نظر مؤثر بودن ارزش بدهیم باید بگویم ایشان نفر اول بوده است زمانی که شما آزاد شدید و داشتید از اردوگاه بیرون می رفتید در آن لحظه چه احساسی داشتید؟ پس از ده سال اسارت و سختی بیشتر به آزاد شدن فکر می کردید یا عمری که طی شد؟

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن. فکر ما این بود یعنی آنچه که بود وظیفه بود. به خاطر وظیفه خود رفتیم و جنگیدیم، به خاطر وظیفه خود اسارت را تحمل کردیم، حالا هم که نوید آزادی و دیدار خانواده بود، مطمئناً در هیچان دیدن خانواده بودیم و هوا و فضای ایران. یعنی بهترین تصویری که آن زمان به ذهن همه اسرا آمد، من که فکر می کنم دیدن همسر و فرزند و مادر و خواهر بود.

جا پر از مدفوع خشک و تر بود. دائماً از سلول های مجاور صدای ضجه و ناله و شکنتجه می آمد. یک نفر آمد و گفت سمت چیست؟ باید تا سه نسل اسمت را می گفتی. هر نیم ساعت یک بار این کار را تکرار می کردند. شب شد ما را آوردند و نشانده. به من گفت سمت چیست؟ گفتم حسن ابوحسین یک دفعه صندلی به خود پیچید و پای من به هوا رفت و در دستگای قرار گرفت. یک نفر هم با کابل به جانم افتاد و تا می توانست مرا زد. ضربات کابل را از کف پا و به مهره کمر و بعد به مغز سر وارد می کرد. احساس می کردی بند بند کمرت در حال جدا شدن و انفجار است. هر کسی را به اندازه ای هیکلش می زدند و به من ۹۸ ضربه زدند تا بی هوش شدم. همه را آنقدر می زدند که بی هوش شوند. بعد برای ما غذا آوردند. یکی قابلمه بزرگ غذا آوردند. باورکردنی نبود. گفتم بچه ها نکند نقشه ای در کار باشد. اینجا دستشویی وجود ندارد. بعد نصف کاره قابلمه را رها کردیم. ما فهمیدیم آنها بی هم که قبل از ما در آنجا بودند در اثر شکنتجه شدید کنترل خود را از دست داده اند و به همین خاطر آن همه مدفوع در آنجا وجود دارد. این هم نوعی شکنتجه بود. طرف را در گوشه ای گذاشتیم و بچه هایی که حالشان خراب شد، از آن به عنوان دستشویی استفاده کردند. فردا آمدند و گفتند طرف های پتان را به آشپزخانه ببرید و غذا بگیرد. سربازها تونلی درست کرده بودند و با کابل بچه ها را می زدند و می گفتند زود

اولین شکنتجه روحی که کردند این بود که همه را در مقابل چشم بقیه لخت مادرزاد کرده و بازدید بدنی نمودند. مثلاً برای آقای مدارابی که ۵۱ ساله بود این کار ضربه روحی بزرگی بود. بعد از بازدید گفتند لباس ها را بپوشید. بعد همه را به سلول ها فرستادند. سلول ها اتاق هایی با مساحت ۳ تا ۶ متر بودند

به توالیت بروید و از آشپزخانه غذا بگیرید و برگردید. در توالیت حدود ۵/۵ متر آب بالا آمده بود و مدفوع ها در آن شناور بود. ما هم باید در آن توالیت می کردیم. همه باید ایستاده توالیت می کردند. ما مجبور شدیم ظرفی را که بچه ها را که در آن